

اصفهان

جاودان

بیار آن بهار دل انگیز  
در اصفهان که هنوز در  
خاطرم شکوفان است...

علی اکبر کسمائی

## زاینده رود

میخواستم نقشی از «زاینده رود» با آنچه دل میسرود بر صفحه کاغذ آورم. شبی در «عمارت تیموری» به آشفته دلی بر خوردم که روح مجسم هنر بود. گفتمی همه زیبایی هنر را در خلقت او پکار برده اند و همه هنر زیبایی را در او به ودیعت نهاده اند. چون عود عطر آگین و چون افسانه سحر آمیز بود. از آن شب اصفهان برای من زیباتر شد و قرار شد که فردا همدیگر را در کنار زاینده رود ببینیم...

فردا که آمد زاینده رود دیگری با خود آورد. دیدم این همان است که من میخواستم بسرایم و شاید دل من هنوز قادر نبود کلماتی بدین رسایی در وصف زاینده رود بیابد:

\* \* \*

گوی سیلابی از نقره مذاب، لغزان و موج، آرام آرام همچنان پیش می رود. نه خشمی از آن هویداست و نه هیچگونه هیجانی در خود نهفته دارد. نه تکاپویی میکند و نه تلاشی از خود نشان میدهد زیرا که از همه کس بهتر سر نوشت جاودانی اش را میداند: این رفتن دائمی سر نوشت جاودانی اوست و تو گویی که از همین سر نوشت محترم چنین افسرده و محزون است!

این همان رودی است که سلطان شاعران ۴ در پیام ترانه آمیزش بنوسط آنان که خوشبختی دیدار آن نصیبشان است بدو سلام و درود میفرستد و آنرا «زنده رود» می نامد. اما در نگاه نخست تو گویی که این رود مرده است و چون بچشم دل در آن بنگری و درین نگاه تأمل کنی، رفته رفته رود مرده را زنده می یابی! چنانست که از مرگ دیرینه یی چشم بر زندگی گشوده و یا بتعبیری دیگر، پس از حیاتی دیرپا رفته رفته چشم از زندگی بر میگیرد!

۱ - محل باشگاه افسران اصفهان .

۲ - اشاره به تصنیف ملک الشعراء بهار :

به اصفهان رو که تا بنگری بهشت ثانی

به زنده رودش سلامی ز چشم ما رسانی

شاید این معنویت زاینده رود و یا این آمیختگی اش بارازی بیان ناشدنی برای آنستکه ما اندیشه های خود یا آرزوهای خود را بر صفحه اش منعکس میکنیم و با چشم دل بدنیالش میرویم ولی سرانجام بجایی نمیرسیم . او بر داب میرسد و ما بسراب .

آسمان آتش گرفته غروب دامان خونینش را تا آنجا که چشم کار میکند برپهنای بی پایان فلک گسترده است . درین هنگام چنانست که گرد تمام سرخ گلهای جهان را بر این سیلاب نقره فام پاشیده اند تا رنگ آنرا همچون آسمان غروب آتشین سازند . اگر درین لحظات از کنار زاینده رود بگذرید عطر و بوی آنرا نیز بصورت يك احساس مافوق بیان باضمیر خود درك خواهید کرد !

زاینده رود همچنان آرام و بی سرو صداست . درست حال زنی مرموز را دارد که هیچکس نتوانسته است برای او روحیاتی فرض کند و همه تا کنارش راه یافته اند ولی از گوهرش چیزی بدست نیاورده اند!

اگر لختی در پیش روی آفتاب بر چهره آلوده اش بنگرید ، در هر لحظه هزاران نقطه نورانی می بینید که بر صفحه امواج لغزنده اش هر يك با اندازه چشمکی تند ، لمحہ بی میدرخشد و محو میشود ... گویی که از سیلی زمان چهره این زیبایی فر توت آبله گون شده است .

رازهای خاکبان را شب دانست و بهماه و ستارگان آسمان گفت . ماه بر زاینده رود تافت و آن رازها را با او در میان نهاد ؛ اما زاینده رود کسی را از آن رازها آگاه نساخت و فقط سر بگوش پایه های چند پل کهن سال نهاد و محرمانه نجوایی کرد و گذشت .

اما شب هنگام اگر از کنارش بگذرید در آرامش و سکوت شبانگاهی غوغایی دگراز سینه زاینده اش میشنوید . رود در سکوت شب آهنکی دیگر می نوازد و دل در آرامش نیمه شب آوایی دگراز زمزمه امواج میشوند . اما سپیده صبحدم همه رازها را از میان برمیدارد تو گویی که زاینده رود از روز ازل چیزی نمیدانسته و حتی همه رویاهای شب دوش را نیز فراموش کرده است !

او هم در صف باشکوه طبیعت سلامی بخورشید میدهد و امواج خود را از انعکاس انوار آفتاب زرین میسازد و بدنبال بقیه روز می شتابد زیرا از همه کس بهتر سر نوشت جاودانی اش را میداند ؛ این رفتن دائمی سر نوشت جاودانی اوست!

زاینده رود آرام و خاموش آغاز بهار که هنوز از طبیعت سرمست اردی بهشتی بجوش و خروش در نیامده ، همین که از دهانه های مجل دپل خواجو و از کنار آن تخته سنگهای گویا که بشکل

## پل خواجو

پلکان همارتی زیبا در زیر پل دامن افشانیده است میگردد ، آن زاینده رود ساکت و آرام که در چند قدم فاصله می بینید نیست ؛ این رود خروشان و مغرور و مفتخری است که از آغوش دخواجو میگردد ...

زاینده رود آرام و خاموش همین که از کنار تخته سنگهای بنیان «خواجو» میگذرد تاریخ گویای این پل عظیم را باز مزمه ذرات خود می آمیزد و آهنگی بدیع همچون انعکاس احساسات عمیق در ژرفای روح بگوش بصیرت بیننده زنده دل میرساند.

آغوش گسترده و پراز نوازش پل خواجو سالهاست که بروی زاینده رود بازا ستولی زاینده رود پرکرشده همچون دل داده بی تابی هنوز هم چنانست که تازه برای نخستین بار میخواهد در آغوش او بنلطفد!

این دو در آغوش هم و بگوش یکدیگر راز و نیازها دارند: زاینده رود از گذشت زمان و ناپایداری روزگار نکته ها میگوید و پل خواجو از پایمردی و بنیاد استوار، و از شکوه و جلال تاریخ زنده یک شهر کهنسال برای اوداستانها میسراید.

این پل نیست که برفرق زاینده رود زده اند. این رخسار زیبای تاریخ است که در اشک جاری اصفهان منعکس شده...

خورشید اردی بهشتی که گرد زر بر رخساره خواجو می افشاند، اثر سحر درین پل تاریخی دارد. من آن روز بامداد که پای بر پلکان با شکوه پل خواجو نهادم خویشتن را بر بالهای تاریخ صفوی در پرواز دیدم و بنظرم رسید که شاه عباس را در شاه نشین خواجو می بینم. رخسار موقر و چشمان نیمه خمار را بر دور نمای طبیعت باسفای اصفهان دوخته بود. زاینده رود که از زیر پایش میگذشت، می بنداشتم دریایی عظیم و مواج است که موجهای بلندش تا فرق سر شاه عباس میرسد ولی او را در خود غرق نمی سازد و شکفت این بود که موجهای بلند بی آنکه او را در خود گیرند از سر او میگذشتند و او را در خود غرق نمی کردند؛ اما سرانجام مرا که با پالهای خیال بر فراز سرا و پرواز می کردم در خود گرفتند. وقتی بخود آمدم، پل خواجو را بی شاه عباس دیدم و چون بر امواج غلطان نگرستم تنها تصویری از چهره مردانه اش بجای مانده بود!

زاینده رود گل آلود، در پرتو زرین خنده آفتاب بهاری میدرخشید. رنگ برنز داشت. به تخته سنگهای بزرگی پلکان خواجو میخورد و میگذشت. از آنجا دور شدم اما زمزمه زاینده اش هنوز در گوش جانم بود!

کاخ کهن، مشرف بر میدان شاه اصفهان، سالهاست که با نگاهی ثابت و عمیق بر این شهر تاریخی مینگرد... این چشم تاریخ صفویه است که هنوز نگران دشت خرم و آن هامون بدیع و آن رود زنده دلی است که اصفهان افسونگر را در برگرفته اند. این تاج تاریخ صفویه است که بر تارک اصفهان میدرخشد.

عالی قاپو همچون آن مردان سالخورده زمان که از دست روزگار سیلی خشم خورده اند و از نا مرادها بجان آمده اند و همچنان پای استوار بر پهنه هستی دارند، شمارا به آرامی برای کاوش در نهاد بر اسرار خود دعوت میکند.

## عالی قاپو

عالی قاپو مانند مردم پرمایه، آنچه دارد، رنگ فریبنده ظاهر نیست و هر چه هست در نهاد اوست. به این جلال و جبروت شکسته و به این شکوه و زیبایی گذشته نگاه نکنید. از پایین درنگریستن بیالای او تأمل در کنگره‌هایش شتاب نوزید. يك لحظه بعد از پای تا فرق سرش رازیرپا خواهید داشت و از آن فراز خوش منظر، سراسر اصفهان افسونگر رادر آغوش چشم مشتاق خویش خواهید یافت.

بیاید ازین پلکان مارپیچ، ازین نردبام تاریخ، ازین مسیر باریک که روزگاری شاهان صفوی را به عرش عالی قاپو میرساند، باهم بالا رویم: از تنگی راه و تیزی پله‌ها و تاری فضاگله نکنید. طریق بلندی را همیشه آسان نمیتوان طی کرد. وانگهی این پلکان را چنین زده‌اند تا شمارا در طی آن به تأمل وادارند. در خیال خود جستجو کنید: این شاه سلطان حسین صفوی است که با آن ردای گشاد و بلند و آن عمامه بزرگ و سنگین، با همه سستی و ثقلی که داشت این پلکان تنگ و تاریک را تند و چابک بالا میرفت!

بر این دهلیز تیره و تاریک‌گرد و یادی از اندیشه‌های تیر و تار مردم آن روزگار کنید. می‌گویند شاه سلطان حسین بدین گوشه می‌شناخت تا از آفات زمان در امان باشد! ذرات اثیر در فضای عالی قاپو، رؤیای تاریخ صفویه را در دماغ شما، همچون رایحه عطری که خاطراتی خوش در دل برانگیزد، به رقص در می‌آورد!

این پلکان مارپیچ، این دهلیزها، این اتاقهای کوچک و بزرگ و این مهتابیهای تنگ و باریک که هر کدام بسوی اصفهان می‌نکرد، این نقشهای در و دیوار که هنوز رنگ و روغن قدیم را از دست نداده‌اند، اینها همه چشم نگران و زبان گویای تاریخ صفویه‌اند که باشما سخن می‌گویند!

لغتی درنگ کنید و به دیوارهای این اتاق کوچک بنگرید: چنانست که با مقوای خوش نقش و نگاری شکل صراحی و جام پاده بریده‌اند و بر در و دیوار آویخته‌اند، می‌گویند درین اتاق رامشگران می‌نواختند و این دیوارها در پرتو رازی که دانش دیرینیان از آن بارور بود، آهنگهایی را که از سازها بر می‌خاست و آوازهایی را که مطربان زمان سر میدادند در تارهای ناپیدای خود می‌گرفتند و تا دیر زمانی طنین آن را بگوش کاخ نشینان میرسانیدند. اینک بار دیگر بر آن جامهای کوچک و سبوهای ظریف که بر در و دیوار نقش بسته است بنگرید: می‌پندارید که درون آنها را از می موسیقی پر کرده‌اند و روان شما ازین ساغر جاودانی است که جلال و جمال عالی قاپو را مینوشد!

اینک پای بر صفت عالی قاپو نهاده‌ایم. اینجا فرق سر عالی قاپوست که تانوک قدم اصفهان از آن هویدا است: در منظر دیدگان شما، آن چهل ستون زیباست که همچون زنی افشاندۀ کیسو در پشت درختان کاج و سپیدارهای خوش قامت اصفهان بمشوه پنهان است. افق اصفهان را از هرسو بنگرید چنانست که بر آفاق پراهام شعر نظر افکنده‌اید و بر صفحه بدیع طبیعت قصیده‌یی دلکش خوانده‌اید.

دور نمای اصفهان دومزیت کم نظیر دارد: هم کوهستانست و هم دشت و هامون!

ابهت کوه و عظمت دشت ، دست در آغوش هم داده‌اند و آدمی را به پرواز در آن پهنه‌روپایی ترغیب می‌کنند .

آنجا بهار اصفهان را با جلال هنر میتوان دید . آنجا تنها باغی‌جان پرور نیست بلکه گلشنی از زیبایی تاریخ است . آنجا تنها کاخ باشکوهی نیست بلکه خانه دل شاه عباس است .

## چهل ستون

ندانستم این کاخ زیباست که به بهار اصفهان می‌بخشد و یا بهار اصفهان است که چهل ستون باشکوه را چنین زیبا در بر گرفته ...

امواج نرم استخر ، سایه ستونها را با کرشمه‌یی به لرزه درمی‌آورد . گویی زمزمه‌یی خفیف در گوش آنها دارد .

ستونهای بلند که سرافتخار بر صفحه آن سقف سراسر هنر سوده‌اند و پای ثبات بر سطح ثابت کاخ شاهی دارند ، از آن قرن‌ها که با سر بلندی و سرفرازی گذرانده‌اند و از آن حادثات زمانه که هنوز در آنها رخنه‌یی نکرده است نکنه‌ها می‌گویند؛ اما امواج نرم استخر که سایه این ستونها را در دل گرفته‌اند به آنها می‌گویند : شما را روزگار آن دراز از پای در نیاورده‌است ولی ما بر اندام شما لرزه شوق می‌افکنیم زیرا رؤیای شما در قلب ما جای گرفته‌است . شما که سالهای سال در آغوش فضا با باد و طوفان و آفتاب جنگیده‌اید خم به ابرو نیاورده‌اید اما همین که در دل ما منعکس شده‌اید به لرزه در افتاده‌اید!

نسیم دلکش اصفهان که عطربیشه‌ها و نکه‌ت زاینده‌رود را به مشام جان میرساند در سطح استخر قصر ، بوسه‌ها بر آب می‌زند و آب از آن بوسه‌ها به لرزه‌همی افتد و این هیجان اوست که بشکل موج پدید ما می‌آید!

بر این امواج نرم و نیلی دل بسته و به زمزمه‌یی که با سایه ستونها دارند گوش میدادم . آن ستونهای بلند در دل آب ابهت خود را از دست داده بودند و چیزی که شاید مطبوع‌تر از ابهت باشد بدست آورده بودند و آن : نرمی و سیالی بود . جلال ستونها در دل آب به جمال آمیخته به ابهام مبدل شده بود . بجای ابهت ، لطافتی آمیخته با رؤیا یافته بودند . ستونها با کبر و غرور به آبهای استخر می‌گفتند : « این خودمانیستیم بلکه سایه‌های ماست که با اشارات شما به لرزه درمی‌آیند . آب می‌گفت : « سایه‌های شما نیز از شما هستند ، شما خود بیست تا بیشتر نیستید اما به «چهل ستون» معروف شده‌اید . بیست‌تای دیگرتان را که سایه‌های شما هستند ، مادر دل خود جای داده‌ایم و در آینه صافی ضمیر خویش به جلوه در آورده‌ایم پس نیمی از وجود شما ، نیمی از شأن و شهرت شما و بلکه همه شکوه و شوکت شما را خیال و رؤیا پدید آورده‌است! »

ستونهای استوار ، در دل آب می‌لرزیدند و موجهای بی‌قرار از سرتن سر بر سر آنها می‌گذاشتند!